

# آسانسور

ساعت شش و هفده دقیقه و بیست و یک ثانیه بود. تنها دو دقیقه و نه ثانیه فرصت داشت.

راهروی نَمور و نیمه‌تاریک را به سریع‌ترین حالت ممکن طی کرد و خود را به آسانسور رساند. دو دقیقه زمان باقی مانده بود. نگران به اعدادِ روشنِ قرمز که عبورِ آسانسور از هر طبقه را نشان می‌داد، چشم دوخت: هفت، شش، پنج، چهار و سه؛ بعد صدای توقّف و کشیدگی درِ کشویی به سمت راست.

بی‌درنگ پا به فضای کوچک و قدیمی اُتاقک گذاشت و انگشت سبّابه‌اش را چنان بر دکمه‌ی طبقه‌ی همکف فشرد که رنگ ناخن شکسته و زردش متمایل به سفید شد.

طی این سال‌ها هیچ‌وقت فریب متن هشدارآمیزی که روی صفحه‌ی فلزی، به دیوار کثیف آسانسور پیچ شده بود را نخورده و مطمئن بود که امکان ندارد این آسانسور درب‌وداغان که هر ماه، شارژِ پرداختیِ او و همسایه‌هایش به مدیر ساختمان را صرف تعمیر و نگهداریِ خود می‌کند، توانایی و ظرفیت حمل پنج نفر را داشته باشد! شک نداشت که روزی این اُتاقک زهوادررفته همراه با پنج سرنشین ساده و زودباورش، سقوط خواهد کرد!

صدای گوش‌خراش بسته‌شدن در که متوقف شد، اُتافک با تکانی سنگین حرکت کرد.

خود را با چشم‌هایی نامتمرکز در آینه‌ی کِدر و تَرَک‌خورده‌ی آسانسور نگاه کرد. دست بزرگ و پُرمویش را به طرف یقه برد و آن را صاف و مرتب کرد. دامن چروکِ پالتوی مستعمل و رنگ‌باخته‌اش را محکم پایین کشید، شاید به زعم خود با این کار می‌توانست آن را از کهنگی درآورد و نو جلوه دهد.

نگاه تحقیرآمیزش پایین‌تر رفت. زانوی شلوار کتان‌ش جا باز کرده و روشن‌تر از خودِ شلوار بود.

مستأصل چشم از لباس‌هایش برداشت و به موهای جوگندمی‌اش که به‌طور ناعادلانه‌ای سنش را بیشتر نشان می‌داد دوخت و دستی میان‌شان کشید. آسانسور با تکانی ایستاد و در به‌کندی باز شد. قبل از پیاده‌شدن دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشرد.

با قلبی تپنده و صورتی گُر گرفته، قدم بر موزائیک‌های چرک و کِدر طبقه‌ی همکف گذاشت.

نگاهی هراسان و سریع به اطراف انداخت و بعد از اطمینان که کسی آن دوروبر نیست، رو به آسانسور ایستاد، به نحوی که منتظر به‌نظر آید! از این نقش و بازیگری شرمش می‌آمد؛ این «شرم» را بارها تجربه کرده بود و شناخت مشخصی از آن داشت.

ساعت مچی‌اش که بند چرم مصنوعی تَرَک‌خورده‌ای هم داشت، نشان می‌داد که یک دقیقه و پنج ثانیه فرصت دارد. یک دقیقه‌ی باقیمانده چه‌کند و طاق‌فرسا می‌گذشت؛ تمام بیست و سه ساعت و پنج‌جاه و نه دقیقه یک طرف و

این دقیقه‌ی کذائی آخر هم یک طرف. در آن یک دقیقه، بیست و یک مرتبه از ورای شیشه‌ی خش‌دار ساعتش عقربه‌ی ثانیه‌شمار را دنبال کرد. کلافه آب دهانش را از گلوی خشکش پائین فرستاد و دریافت که تمام وجودش به هیبت «گوش» درآمد است.

بالاخره با تأخیر سه دقیقه و چهل ثانیه‌ای، صدای چرخش کلید در قفل درب‌آهنی ورودی ساختمان و به دنبال آن صدای پا به گوش رسید. سعی کرد به ضربان بالای قلبش که صدایش به وضوح می‌آمد بی‌توجه باشد، اما نمی‌توانست مثل هربار این حسرت را نخورد که ای کاش «او» با تأخیر بیشتری می‌آمد! کشیدن انتظار از اجرای تصمیمش آسان‌تر به نظر می‌رسید. حال کسی را داشت که نه راه پیش دارد و نه راه پس! باز هم گیر افتاده بود.

می‌دانست که همیشه زودتر و یا دیرتر از ساعت شش و نوزده دقیقه و سی ثانیه از سر کار برمی‌گردد، اما دلش می‌خواست مثل نخستین دیدار، «او» را رأس ساعت شش و نوزده دقیقه و سی ثانیه ببیند.

اگر شانس مثل امروز یارش بود، و ساختمان و آسانسور خلوت و بدون رفت‌وآمد می‌بود، می‌توانست در آسانسور همراهش شود، اما همیشه اوضاع این‌طور مطابق میل پیش نمی‌رفت. امروز باید از این فرصت پیش‌آمده استفاده کند و بالاخره بعد از هشت ماه و شانزده روز با او حرف بزند.

با شنیدن صدای بسته‌شدن درب آهنی، دکمه‌ی بزرگ و رنگ‌پریده‌ی آسانسور را فشرد. دیگر حواسش به شمارش چراغ‌های قرمز صفحه‌کلید آسانسور نبود، بلکه تمام تمرکزش روی صدای پاهایی بود که به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

زن بالحنی خسته و از سر رفع تکلیف، همان طور سربه‌زیر، سلام کرد و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، همراه پسرش کنار او منتظر رسیدن آسانسور ایستاد. لحظه‌ای بعد خم شد و یقه‌ی کاپشن پسرک را که از شانهِ اش آویزان شده بود، بالا کشید.

محو تماشای جزئی‌ترین حرکت‌های زن بود که در آسانسور بی‌موقع و ظالمانه باز شد. خود را کنار کشید که ابتدا زن و بچه وارد اُتافک محقر آسانسور شوند. زن زیر لب تشکری کرد که باعث شد لبخندی بر لب‌های دُرُشت و تیره‌ی مرد بنشیند و چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش را عمیق‌تر نشان دهد؛ چین‌هایی به‌شکل پنجه‌ی کلاغ!

روبرویش که ایستاد متوجه بوی عطر آرزان قیمت خود شد که از دقایقی قبل در فضای اُتافک مانده بود. قرار بود که او در حال بازگشت به خانه به‌نظر آید! نگاه نگرانش را در انتظار واکنشی به زن دوخت، اما چشم‌های او به نقطه‌ای نامشخص خیره و به‌صورت دردآوری به مرد و عطرش بی‌اعتنا بود.

غرور مرد از اینکه در فاصله‌ای نزدیک شاهد گونه‌های زرد و چشم‌های غمگین زن بود، خدشه‌دار می‌شد؛ آن قدر نزدیک بود که می‌توانست قی سیاه از مدام آرایشی و یا شاید سُرْمه را گوشه‌ی چشمش ببیند و حجم باری که بر شانهِ‌هایش سنگینی می‌کرد را حس کند. تمایل شدیدی به گرفتن دست‌های خشک و کارکرده‌ی زن در سرانگشت‌هایش حس می‌کرد؛ میل به نوعی حمایت. خستگی زن او را بی‌تاب می‌کرد.

چند تار موی قهوه‌ای که به‌طور بلا تکلیفی از مقنعه‌ی سورمه‌ای اش بیرون زده و کنار گونه‌ی راستش آویزان بود، به او حالتی کودکانه و معصوم می‌بخشید؛

آن قدر معصوم و دست نخورده که گویی آن پسر بچه نمی توانست از بطن او بیرون آمده باشد.

زن با بی حوصلگی و بی آنکه سر برگرداند، بیسکوئیت نیم خورده را از پسر بچه که مانتویش را می کشید و دستش را به طرف او دراز کرده بود، گرفت.

صفحه کلید آسانسور به طور بی رحمانه‌ای شماره می انداخت و طبقه‌ها را با سرعتی که از آن بعید بود، بالا می رفت.

زمان بی هیچ ملاحظه‌ای می گذشت.

مرد ناخودآگاه دست هایش را به سینه زد و تکانی به شانه داد. اگر کسی او را از نزدیک می شناخت می فهمید که این حرکت، مقدمه‌ای برای بازکردن سر صحبت است.

صدائی از حلق مرد بیرون آمد، چیزی مثل «هوم».

زن غرق در افکاری دور، نه حرکت آغازگر مرد را دید و نه چیزی شنید. مرد که اعتماد به نفسش کم و کمتر می شد، مردّد به پسرک نگاه کرد. چقدر دلش می خواست دست ببرد و خرده‌های بیسکوئیت را از دور دهان بچه که بی شباهت به دهان مادرش نبود، پاک کند. پسر نگاه خیره‌ی مرد قدبلند همسایه که به نظرش پیر و زشت می آمد را برنتابید و و خود را پشت دامن مانتوی مادر پنهان کرد و از موضع امن و بی خطر، زیرچشمی به این همراه همیشه‌ی و هرروزه خیره شد.

آسانسور در طبقه‌ی ششم متوقف شد. زن بی تفاوت به او و ناگفته‌هایش و حتی بی توجه به اینکه مرد مثل هر روز در طبقه‌ی سوم پیاده نشده، دست پسرش را گرفت و به دنبال خود کشید و رفت. مرد قدمی برداشت که دنبالش

برود اما در نهایت پس از مکتی پُر از تردید، دکمه‌ی شماره‌ی سه را فشرد. بعد از بسته شدن در با همان صدای گوشخراش همیشگی‌اش، عوض آنکه در آینه چهره‌ی مایوس خود را تخطئه کند، به جایی که زن ایستاده بود خیره ماند. جایش بی‌نهایت خالی بود. امیدوار بود از بی‌عرضگی و بی‌زبانی خود خشمگین باشد اما فقط غمگینانه تصوّر کرد که الان زن مقنعه از سر برداشته و همان‌طور که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کند، پسرش را می‌فرستد تا دست و صورتش را بشوید و خود بی‌آنکه به مرد همسایه که هر روز به بهانه‌ای با او سفری کمتر از یک دقیقه دارد فکر کند، از فرط خستگی روی مبل رها می‌شود.

مرد با دست‌هایی یخ‌کرده کلید را در قفل آپارتمان کوچکش چرخاند. سرما و بی‌روحویی خاصی از در و دیوار خانه می‌بارید. آهی کشید. خم شد و کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت. با حرکاتی کُند و بی‌انگیزه پالتویش را درآورد و از جالباسی پشت در آویزان کرد.

در سکوتی مطلق که حتی صدای حرکت چرخ‌دنده‌های ساعت دیواری هم نمی‌توانست آن را بشکند، پشت میز دونفره‌ی چوبی و کهنه‌اش نشست و بی‌آنکه نگاهش را از صفحه‌ی سیاه تلویزیون برگیرد، سوپ هویجی که از ظهر باقی مانده بود، با تکه‌ای نان خورد.

ساعتی بعد روی تخت دراز کشید و لحاف را تا روی سینه بالا کشید و در نور ضعیف چراغ‌برق که از لابلای پرده به داخل سرک می‌کشید، به گوشه‌ای از سقف خیره شد؛ همان جایی که رطوبت و نم‌زدگی، شکل نامفهومی ایجاد کرده بود.

حجم خستگی زن، موازی با تنهایی خود، بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست جواب منفی او را حتی تصوّر کند؛ بیش از این افکار مایوس‌کننده، امیدوار بود.

همان‌طور که به آن چند تار موی رها و سرگردان فکر می‌کرد، زیر لب گفت: «فردا حتماً حرف می‌زنم... فردا... بعد از هشت ماه و هفده روز... فردا رأس ساعت شیش و نوزده دقیقه و سی ثانیه... فردا...»

اردیبهشت هزار و چهارصد